

ماجرای زیبا و کرد ترکیه ای

آوریل سال 2005

روز دوشنبه ساعت 7 صبح بود که تلفنم به صدا درآمد. فروزان، یک آشنای افغانی از من تقاضای کمک برای یک زن ترکیه ای می کرد. با توجه به اضطراری که احساس کردم، به او قول دادم تا ساعت 10 پیش آنها باشم.

ساعت 9.30 صبح به خانه فروزان رسیدم. از او ملاحظه را جویا شدم. گفت صبر کن تا خود دوستش گویای ماجرا باشد. منتظر آن زن ترک بودم که از دستشویی بیرون آمد. آخ! او را می شناختم. گلشا زن کردی که بارها خانه اش رفته بودم. شوهرش علی را از چند سال پیش می شناختم. گاهی به من سر می زد و برایم نان می آورد و از زندگی اش تعریف میکرد. او مرا به خانه اش دعوت کرده بود و با خانم و بچه هایش آشنا شده بودم. آنها مرا خیلی دوستم داشتند.

گلشا از زندگی فقط بچه دار شدن و شوهر داری کردن را می دانست و اینکه از صبح تا شب باید جان بکند و مثل اسب عساری شب و روزش را دور چرخ آسیاب زندگی سپری کند. تکیه کلامش این بود چون بچه دارد باید بسوزد و بسازد و چاره ای جز تسلیم به زندگی و سرنوشت ندارد. یک روز که از حرفهای او خسته شده بودم، عصبانی به او گفتم: تو برده ای و برده هم خواهی ماند. تو شایسته همین زندگی هستی.

تنها کاری که توانستم برای او بکنم این بود که کمک کردم بچه هایش را در کودستانی اسم نویسی کند تا گلشا کمی هم برای خود فرصتی داشته باشد و حداقل در روز 4 تا 5 ساعت برای خودش باشد. از طرفی به او امکانات دولتی از جمله کلاسهای آموزشی، تجمعات مختلف فرهنگی و اجتماعی و ورزشی و غیره معرفی کردم که گهگاهی از آنها استفاده میکرد. ماهها بود که از گلشا خبر نداشتم. در آخرین باری که او را در خیابان دیده بودم خیلی لاغر و افسرده شده بود. او از من خواهش کرده بود به او سر بزنم و به خانه اش بروم.

حال این گلشا بود که فروزان برای او از من تقاضای کمک میکرد و ترسیده بود که در تلفن نام او را ببرد. این بار گلشا ضعیف تر و لاغرتر و داغون با صورتی ورم کرده و چشم کبود و گریان با صدائی که انگار از ته چاه می آمد با من صحبت می کرد. او را بغل کرده و ماجرا را جویا شدم. او گفت دیشب ساعت 10 به همراه پسر بزرگش پیش من آمده بود ولی من در خانه نبودم و مجبور شده پیش فروزان همسایه سابق و دوست خانودگی شان بیاید.

فروزان ادامه داد: زیبا خانم! ما فکر کردیم تو فقط می توانی به ما کمک کنی که چه کار کنیم. این گلشا خیلی سختی ها در زندگیش کشیده است. من که سالها همسایه آنها بودم همیشه شاهد بودم که چگونه شوهرش علی او را زیر بار کتک می گرفت و با کمر بند او را می زد. اگر هم کسی دخالت می کرد با تشر جوابش را می داد: زن من است و من هر کاری را بخواهم با او می توانم بکنم به کسی مربوط نیست.

گلشا می گفت 20 سال تحمل کرده ام، کتک خورده ام، زجر کشیده ام و خودم را دلداری داده ام که زندگیم بهتر می شود. اما الان دیگر نمی توانم تحمل کنم بخصوص اینکه چند ماهی است که علی با زنی به اسم عارفه دوست شده است و می گوید عاشق اوست. او را پیش من آورده تا با من آشنایش کند. من دیگر تحمل این کار را نداشتم، به او گفتم که برود با آن زن زندگی کند ولی او می خواست من او را هم قبول کنم. در آخرین دعوائی که با هم داشتیم بقدری وحشیانه مرا زد که دیگر تصمیم به خودکشی گرفتم، این هم جای تیغ روی مچ دستم.

با شنیدن این حرفها من گلشا را دلداری دادم و به او راه و چاه را نشان دادم که چه اقداماتی می تواند بکند. اولین پیشنهاد من این بود که او باید مدتی دور از همه چیز بماند تا آرامش پیدا بکند و بتواند خوب فکر کند. او بشدت از علی می ترسید و مرتب تکرار می کرد: علی خیلی خشن و خطرناک است و تو او را هنوز خوب نمی شناسی.

از شدت ترس گلشا نمی خواست پیش دوستانش بماند. احساس خطر برای آنها می کرد. میخواست تحت حمایت پلیس قرار گیرد که در این صورت باید به Frauenhaus خانه زنان میرفت.

در تمام این امور من او را همراهی کردم. او مصرانه از من می خواست همه چیز مخفی بماند و شوهرش از هیچ چیزی با خبر نشود حتی از اینکه شب گذشته پیش فروزان بوده است. فروزان هم نظر او را تأیید میکرد. اما این مغایر با اصول زندگی من که رازداری را قبول ندارم بود.

در اداره پلیس نزدیک خانه زنان بود به ما گفتند: تنها کسی می تواند به خانه زنان برود که مشکل دارد و همراه و دوستان شخصی نیز حتی نمی توانند از آدرس آنجا با خبر شوند. لذا من باید از گلشا خداحافظی می کردم و او را به کسی می سپردم که از خانه زنان برای بردن او آمده بود.

در آخرین لحظات او از من خواهش و التماس کرد که بچه های 4 و 6 ساله اش را به او برسانم. تنها نگرانی او این دو بچه بودند و می خواست من کاری بکنم که بچه ها به او برسند. من هم به او گفتم که در این امر به او کمک خواهم کرد.

بعد از جدائی از او تمام روز در این فکر بودم که چگونه بچه ها را به او برسانم. راه حل های مختلفی از مغزم می گذشت. آخر به فکر رسید که در این رابطه با پلیس مشورت کنم. آنها هم نمی خواستند در این رابطه مستقیماً و قانونی وارد عمل شوند، چرا که حق حضانت بچه ها را پدر نیز داشت. تنها راه حل این بود که به عنوان یک دوست خانوادگی وارد عمل شوم و با استفاده از علاقه بچه ها به خودم آنها را از خانه خارج کرده و به مادرشان برسانم. در این فاصله گلشا به خانه من زنگ زده و در پیغام گیر تأکید بر این مسئله می کند.

با این اوضاع بعد از ظهر آن روز بسوی خانه علی روانه شدم. پسر بزرگش که او هم علی نام داشت در را به رویم باز کرد. از او سراغ بچه ها را گرفتم. گفت: دختر کوچک برای بازی به خانه یکی از دوستان برده شده و تنها پسر کوچک در خانه است. پدر بچه ها هم در خواب بود. با شرایط موجود نقشه بردن بچه ها به هم ریخت چرا که قرار بر بردن هر دویشان بود.

علی پسر بزرگ علی را صدا کردم و در بیرون از خانه با او کوتاه صحبت نمودم. تمام ماجرا را برای او شرح دادم و از او خواستم امکانی را فراهم آورد که من هر دو کودک را به مادرشان برسانم تا او از نگرانی بیرون آید. او از رفتن مادرش ناراحت بود. میگفت

بارها به مادرش امید داده بود که بعد از 18 سالگی شرایط دیگری را برایش فراهم خواهد کرد و بهتر بود از خانه نمیرفت و باز شرایط را تحمل می کرد. با این اوصاف بمن گفت فردا صبح ساعت 7 بعد از رفتن پدر به خانه آنها بروم و بچه ها را به مادرشان برسانم. چند ساعتی از بازگشت من به خانه نگذشته بود که تلفنم زنگ می زند. این بار شوهر گلشا بود. او مطلع شده بود که من به خانه شان رفته بودم. از من علت را جویا میشد. من به تنه پته افتاده و می گویم بدنبال تلفن گلشا بوده که جویای حال او شدم. اما علی که گوئی بو برده بود من در مسئله ناپیدیدگی گلشا بی دخالت نیستم با صدای تهدید آمیز می پرسد: آیا گلشا پیش من بوده و اگر من در این مسئله دخالت کنم بد جوری بلا سر من می آورد. من که از تهدید او هم ناراحت و هم ترسیده بودم، تلاش کردم با آرام کردن او متذکر شوم که نمیتواند من را تهدید کند. اما گوش او به این حرف ها بدهکار نبود و مدام میگفت گلشا را خواهد کشت و با ماشین او را زیر خواهد کرد و امثالهم.

بعد از این مکالمه تناقضات درونی من رو آمدند. خودم را می دیدم درحالاتی که از آن اصلا راضی نبودم. پنهان کاری، دروغ، ترس، تن به زور دادن و اینکه بدون رازداری از آنچه کرده و اعتقاد دارم دفاع کنم. برای بیرون آمدن از این حالت تنها روبرو شدن با وقایع می توانست راه چاره مناسب باشد. از اینرو این بار من به علی زنگ زدم و گفتم علی من می خواهم یک سوالی از تو بکنم، آیا تو گلشا را کتک زدی؟ او گفت: نه! گفتم: پس چه کسی گلشا را زده بود؟ من امروز گلشا را دیده ام. او بلافاصله حرفم را برید و پرسید کجا؟ گفتم خانه فروزان، دیشب آنجا بود. با این حرف او با عصبانیت تلفن را قطع می کند تا به فروزان زنگ بزند.

همانطوریکه انتظار داشتم دقایقی بعد دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد. او از من میپرسید آیا گفته های فروزان صحت دارد که من گلشا را به خانه زنان برده ام؟ تائید من کافی بود تا آتش خشم او شعله ور شود. برای او باور کردنی نبود که من چنین کاری را انجام دهم. این برای آبرو و حیثیت و ناموس او ننگ و رسوایی بزرگی بود. با تهدید مدام فحش و ناسزا به من میداد و آدرس و شماره تلفن خانه زنان را می خواست. من با ملایمت تلاش می کردم او را توجیه کنم که این کار بهترین راه حل برای آرامش گلشا بود. پیشنهاد کردم پیش من بیاید تا با هم صحبت کنیم. ولی این حرفها براو اثر نداشت و مرتب به من تشر

میزد چرا بدون اینکه به او بگویم درباره زنش تصمیم گرفته ام. در این میان انواع و اقسام تهدید ها را می کرد. از او پرسیدم چه کار میخواستی با من بکنی. آیا میخواستی مرا بکشی؟
با طعنه : نه

- مرا بزنی؟

- نی

- پس چی؟

- من تو را تکه تکه خواهم کرد شکنجه ات خواهم داد و بعد خواهم کشت. زن من گلشا ساده تر از اینها بود که به خانه زنان برود و تو تمامی راه و چاره را به او نشان دادی. تو بمن خیانت کردی من ترا خواهم کشت تو باید گلشا را به خانه برگردانی بگو شماره تلفن خانه زنان چنده؟

من مرتب تکرار میکردم علی کارهای تو هم اشتباه بود، سعی نکن اوضاع را بدتر از اینها بکنی! لطفا بیا خانه من تا با هم حرف بزنیم من به تو شماره تلفن خانه زنان را میدهم. علی گفت دوست دخترم عارفه خانه من می آید نمی توانم پیش تو بیایم. زود باش بگو شماره خانه زنان چند است؟ به او گفتم تو میتوانی با عارفه خانه من بیایی مساله ای نیست. از ترسم یکی از شماره های خانه زنان را به او دادم.

بعد از دقایقی دوباره علی به من زنگ زد و گفت کسی به این شماره جواب نمیدهد و روی پیغام گیر میرود. او هرچه از دهنش درآمده بود بد و بیراه در پیغام گیر گفته بود و ادامه داد که تا ساعتی بعد به خانه من می آید. در این فاصله من به یکی از دوست پسرهایم jens که در نزدیکی خانه من زندگی می کرد تلفن زدم. علیرغم اختلافاتی که داشتیم که منجر به فاصله گیری ما از هم شده بود از او خواستم سریع خود را به خانه من برساند تا در موقع آمدن آنها من تنها نباشم. او هم بلا فاصله آمد. در این فاصله یکی دیگر از دوستان افغانی ام به نام کریمه پیش من آمد. خیلی خوشحال شدم. از او هم خواستم کمی دیرتر به خانه اش برود.

در این بین فروزان به من زنگ می زند و اعتراض می کند چرا حقیقت مساله را به علی گفته و درباره گلشا و او و خانه زنان اطلاعات داده ام. او نگرانی می گفت: این مسائل برای همه ما دردسر خواهد شد و صدای شوهر آرام و مظلومش هم درآمده و مرتب تشر

می زند که چرا او این کار را کرده. من به فروزان گفتم: چاره دیگری نداشتیم، درست نبود علی اینور و آنور مرتب دنبال زنش بگردد. بهتر که بداند و تکلیفش روشن شود گلشا کجاست. ما هم دیگر مجبور به تظاهر و رل بازی کردن نیستیم. بگذار علناً از کاری که کرده ایم دفاع کنیم. 20 سال گلشا درد و رنج و مصیبت کشیده، ما که دوستان او هستیم می توانیم کمی در این امر با او شریک شویم. در این صورت پیکان تیز حمله علی و بار خشم خشونت او بر سه نفر تقسیم می شود و بر یک نفر متمرکز نمی شود. کمی صبر و تحمل کن فروزان عزیز! من هم با شوهرت صحبت می کنم نگران نباش! تو کار خوبی کردی به دوستت پناه دادی. با این حرفها فروزان کمی آرام شد.

بعد از حدود نیم ساعت علی و عارفه زنگ خانه مرا بصدا درآوردند. با باز کردن در، آنها با عصبانیت وارد خانه شدند. وای که قیافه علی چقدر وحشتناک شده بود. هیچ چیزی نمی توانست او را آرام کند. چقدر خوشحال بودم که Jens و کریمه پیش من بودند. Jens مرتب تکرار میکرد اینجا آلمان است و شما نمی توانید کسی را تهدید کنید یا زن خود را بزنید و از این حرفها. رفتار علی و عارفه برای او غیر قابل باور بود. علی فحشهای رکیک به دوست آلمانی من و دیگران وحتى پلیس میداد و بر روی میز میکوبید. یکبار هم به سوی Jens حمله ور میشود که من جلوی او را میگیرم.

علی می گفت برایش مهم نیست حتی حرفهایش ضبط شوند. او فقط بازگشت زنش را میخواست و برای رفع این عیب و ننگ حاضر به هر کاری بود. زیبا چطور جرأت کرده زنش را به خانه زنان ببرد. او چشم و گوش زنش را باز کرده و باید مجازات شود و این کار زیبا غیر قابل بخشش است. عارفه هم حرفهای او را تکرار میکرد و می گفت آره، کردها فرهنگ خاصی دارند و در فرهنگ آنها زن اجازه چنین سرکشی را ندارد. من چندین دفعه به او گفتم تو خودت زن هستی چطور ممکن است مدافع حقوق او نباشی ولی او طوطی وار به پایبندی بر کلتور و فرهنگ کردی خودشان تاکید میکرد.

بعد از فحش و فحش کاری بسیار یکدفعه علی با حالتی بسیار تهدیدآمیز و وحشتناکی خود را به صورت من نزدیک کرده و انگشتش را تا نوک دماغم آورد و گفت زیبا می دانی چیه؟ سه روز به تو فرصت می دهم که گلشا را به خانه برگردانی تو باید بروی او را پیدا کنی و از موهایش بگیری و پیش من آوری. اگر تا سه روز این کار را نکردی من ترا

خواهم کشت. تو خواهی دید که من تا چه حد روی حرفم ایستاده ام من خودم در کردستان کسانی را شکنجه کرده ام. اینجا هم دوستانی دارم که بمن کمک میکنند و امثال این حرفها. هرچه بیشتر می شنیدم ترسم بیشتر می شد.

در آن بحبوحه بود یکی از دوستانم به نام ارژنگ به من تلفن کرد. او مرا همیشه بی پروا می نامید پشت تلفن پرسید چطوری بی پروا حالت خوبه؟ من در جواب گفتم نمی دونی، بی پروا از پروا توی شلوارش .. کرده.

- چرا چی شده!

مختصر به ماجرا اشاره کردم و گفتم بعداً به او زنگ می زنم.

بعد از مدتی های و هوی و تهدید علی با حالت ناله و ناراحتی ابراز بیچارگی کرد که حالا چه کسی باید مواظب بچه ها باشد و با این همه فشار او چه بکند. وقتی در پاسخ سوال من که مگر عارفه به تو کمک نمی کند گفت او هم سر کار می رود، یکدفعه من از دهنم پرید علی ناراحت نباش من هستم و به تو کمک می کنم. من بچه ها را می توانم نگهداری کنم.

پس دوستی به چه دردی می خورد. من هم دوست تو هستم و هم دوست گلشا.

در اینجا علی یکدفعه به ترکی گفت دور! دور! یعنی بلند شو! بلند شو! حاضر شو که برویم. عارفه هم از این پیشنهاد خوشحال شد. jens از تعجب خشکش زده بود. کریمه آرام به من می گفت زیبا چطور جرات می کنی با او بروی؟

من حالا از طرفی حرفی زده بودم که می بایست رویش می ایستادم و از طرف دیگر ترس و وحشت از علی و با او همراه شدن وجودم را گرفته بود.

لحظاتی مردد بودم ولی می بایست سریع تصمیم می گرفتم. با تشر و تکانی به خود راهم را انتخاب کردم که همراهی با علی و عارفه بود. موقع رفتن با لحظه ای درنگ خطاب به علی گفتم: علی اما، با یک شرط و آن اینکه توی خانه سیگار نکشی! میدانی من از سیگار متنفرم. او ضمن نگاه تند به من و غر زدن و شاید این فکر که چقدر پررو هستم ضمنی گفت خیلی خوب باشد.

دم در خانه من از کریمه خداحافظی کردم. jens مرا تا دم ماشین علی همراهی کرد. او با طنز و حیرت جملاتی را زمزمه میکرد با این مضمون که از تو این دیوانه بازی ها عجیب نیست.

بعد از راهنمایی من به سمت ماشین بزرگ علی که مخصوص پخش نان و شیرینی بود، عارفه و علی مرا در وسط خودشان نشانند. در مسیر حرکت به سمت خلاف خانه علی دهها فکر وحشتناک از فکرم خطور میکرد. با خود میگفتم نکند مرا برای سر به نیست کردن در این شب تاریک به جنگلی می برند چرا مرا وسط خودشان نشانند؟ آخر چرا این مسیر و

با این افکار مشغول بودم که علی از عارفه خواست خداحافظی کند. خیالم راحت شد این مسیر، مسیر خانه عارفه بوده نه مسیر سر به نیست کردن من. در راه به خانه علی سعی میکردم مهربان و صمیمی به او باشم تا که شاید به من کمتر خشونت نشان دهد. به او پیشنهاد کردم حتی بگذارد من رانندگی کنم تا او بر اعصابش بیشتر تسلط یابد، با جمله ای کوتاه جواب رد به من داد.

بعد از نیم ساعتی به خانه شان رسیدیم. به محض ورود به خانه مرا پیش دو پسرش که بیدار بودند برد دوتا کوچولوها خواب بودند. رو به آنها گفتم می دانید زیبا چه کار کرده؟ او مادرتان را به خانه زنان برده!! سه روز به زیبا فرصت می دهیم مادرتان را به خانه برگرداند و اگر این کار را نکرد خطاب به پسر بزرگش ادامه داد تو علی پسر من: وظیفه داری و مسئولیت با توست که برای حفظ شرافت خانوادگی او را بکشی، اگر این کار را نکنی شرافت خانوادگی ات را سیکرم!! (می گانم به ترکی) دوپسر علی درحالیکه صدایشان در نمی آمد آرام ایستاده بودند و با نگاههای مهربانه خود می خواستند مرا از وحشت درآورند. این بچه ها خیلی من را دوست داشتند.

بعد از مدتی کوتاه که علی آرام شده بود به من گفتم من "مسافر" یعنی مهمان او هستم. در این سه روز باید کاملاً احساس راحتی کنم و از هرچه دلم می خواهد استفاده کنم. او با افتخار از فرهنگ کردی درمهمان نوازی شان حرف میزد که چگونه احترام مسافر خود را حفظ می کنند. می گفت زیبا تو هنوز مرا خوب نشناخته ای تو باید با من زندگی کنی تا بفهمی من چه شخصیتی واقعاً دارم. من هم این جنبه های مثبت او را برجسته میکردم.

هنوز در حال خانه ایستاده بودم که از او پرسیدم علی من امشب کجا می خوابم؟ گفت پیش من در اتاق من. مساله ای که نداری؟ من متعجب به او نگاهی انداختم و گفتم نه من

مشکلی با تو ندارم و می توانم کنار تو بخوابم اما نمی خواهم با تو سکس داشته باشم. اینرا می خواهم از ابتدا گفته باشم.

او با خنده ای گفت چرا؟ گفتم چرایش را نمی دانم فقط می دانم که نمی خواهم. این یک مساله احساسی است. او کمی بمن نگاه کرد، بعد گفت که من او را خوب نشناخته ام و ادامه داد: زیبا! تو می توانی در اتاق دیگر راحت بخوابی تو مهمان من هستی و باید تا مدتی که اینجایی در این سه روز کاملاً احساس آرامش و راحتی داشته باشی ولی یادت نرود بعد از این مدت اگر زن من اینجا نیامده باشد. تو دیگر زنده نیستی و تو را خواهم کشت.

من به اتاق نشیمن رفتم نا آرام و پریشان بودم. از علی پرسیدم آیا می توانم به یکی از دوستانم تلفن کنم. او گفت آره معلومه. تو می توانی حتی به ایران زنگ بزنی. شماره ارژنگ را گرفتم و با او شروع به صحبت کردم. او نگران بود و می گفت باید به پلیس اطلاع دهم ولی من امیدوار بودم مساله را بدون دخالت پلیس پیش ببرم. بعد از تعریف مختصر ماوقع برای او، گوشی را گذاشتم.

علی از من خواست هرچه دوست دارم برای شام تهیه کنم. با این حال که از ناراحتی اشتها نداشتم جواب دادم: آخه شما ترکها همه اش نان سفید بربری می خورید. این نان ها آدم را چاق می کنند. من نان سیاه و فول کورن دوست دارم.

بعد از مدتی با خود اندیشیدم شاید مصاحبت با علی و گفتگو درباره مسائل مختلف تا حدی تعدیل دهنده اوضاع باشد. از اینرو سر صحبت را با او باز کردم و از او خواستم همه ماجرای پیش آمده را برایم تعریف کند و از گذشته اش، از رابطه اش با عارفه و مسائل دیگر حرف بزند.

حدود دو ساعت ما باهم حرف زدیم. با این گفتگوها بیشتر احساس می کردم که باید در بررسی مسائل همیشه دو روی سکه را دید حرف های دو نفر را شنید و ماجراها و وقایع را از همه زوایا نگاه کرد.

باری موقع خواب شد و علی هم به اتاق خود رفت و من روی کاناپه در اتاق نشیمن رختخوابم را درست کردم. هرچه تلاش می کردم خوابم ببرد بیهوده بود. فشارمسائل، اوج هیجانها و هجوم افکار گوناگون مانع از آرامش درونی ام گشته بود. با چشمان باز غرق

در افکار مختلف خیره به پنجره ساعت ها روی تخت ماندم و دمدم های صبح بود که بخواب رفتم.

طبق قرارمان از شب قبل علی ساعت هفت صبح از سرکارش به من زنگ میزند تا بچه ها را برای رفتن به کودکستان آماده کنم. بریوان و باران را بیدار کرده و با بازی و سرگرم کردن آنها میکوشیدم از شدت مسائل بکاهم. آنها را آماده رفتن به کودکستان می نمایم.

نیم ساعتی نگذشته بود که علی و عارفه هردو به خانه می آیند. من با بچه ها آماده بیرون رفتن شده بودیم که متوجه شدم قیافه علی خیلی تغییر کرده است و با یک غضب خاصی با من صحبت می کند. او رو به من کرد و گفت شب تا صبح خوابیده و همه اش سیگار کشیده و فکر کرده است و اول صبح هم قبل از سر کار رفتن پیش یکی از دوستانش رفته و ترتیب برنامه ای را داده اند. در همین لحظه با یک غیض و ناراحتی خاصی از پشت کمرش اسلحه ای را بیرون کشید و به طرف صورت من گرفت و با تهدید ادامه داد: من، من با این اسلحه خواهمت کشت! می کشمت! تو زن مرا به خانه زنان بردی!

صدایش بلند و بلند تر می شد تو.. تو... تو... من تو را میکشم! در این لحظه حواسم به بچه ها رفت که شاهد این صحنه ها بودند. رو به علی گفتم این را بگذار کنار خواهش میکنم. بچه ها می بینند. عارفه که از دیشب کمی آرام و ملایمتر شده بود رو به علی گفت علی بگذار زیبا بره گلش رو بیاره، بگذار!

بعد از لحظاتی علی گفت اما اول باید بچه ها را به کودکستان ببرد و رو به من: بچه ها را ببر! بعدش هم برو هرطور شده گلش را برگردان! عارفه گفت: زیبا ولی یادت نره به هیچ کسی از این موضوع چیزی نگی! آنجا خیلی زنان ترک می آیند. علی هم درتائید حرفهای عارفه می گوید وقتی از گلش پرسیدند بگو بیمارستانه!

من با ترس و لرز گفتم ولی من آخه دروغ نمی گم! علی عصبانی شد و داد زد کسی نباید بفهمد گلش کجا رفته هیچکس! فهمیدی؟! دارم به تو هشدار می دهم! فهمیدی؟! من خاموش شده و دست بچه ها را می گیرم تا بیرون بیایم.

در همان حین علی صدایم می کند و میگوید: هی! زیبا! دیشب گفتمی نان سفید نمی خواهی. ببین برای تو نان سیاه رژیمی آورده ام.

وجود من در این قیل و قال حیران مانده بود بین خنده و گریه و شادی و غم. دنیای جالبی است مردی قصد کشتن زنی را دارد ولی برای سلامتی و متناسب ماندن اندامش نان سیاه فول کورن تهیه می کند!! با بچه ها راهی کودکستان میشویم. درهم ریخته و پریشان شده بودم نمی دانستم آیا توان ادامه این بازی را دارم. از تهدید های علی حسابی ترسیده بودم ولی با خودم میگفتم من باید به همه افراد و دوستان و حتی زنان ترک و کارکنان کودکستان این موضوع را بگویم. از طرفی هم با هشدارهای علی و عارفه فکرمی کردم شاید با این مساله وضعیتم را حادثر بسازم.

توی راه کودکستان در حالی که کمی با باران و بریوان حرف می زدم و آنها را مشغول می کردم در گیر افکار خودم بودم. بعد از مسافتی در نزدیکی های کودکستان به همسایه ترک گلشا برمی خورم. او نیز بچه اش را به کودکستان می برد. بعد از سلام و احوالپرسی وقتی جویای گلشا شد که چرا او نیامده، دل به دریا زدم و همه ماجرا را تعریف کردم. احساس می کردم شاید کارم را سخت ترمیکنم ولی آن را یک ضرورت می دانستم. همسایه ترک متعجب و کنجکاو از همه چیز سؤال می کرد و من نیز همه را پاسخ دادم. او آهان آهان می کرد و می گفت حالا دارم می فهمم چرا این زن در این مدت کوتاه اینقدر لاغر و ضعیف شده بود و باز می پرسید. در آخر به او گفتم به همه دوستان و آشنایانش این ماجرا را تعریف کند. با خود می گفتم آب که از سر گذشت چه یک و جب چه صد و جب.

در کودکستان هم پیش مسئول آنجا رفتم. باز هم به او کل ماجرا را با تمام جزئیاتش تعریف کردم و گفتم در جریان باشند چنانچه برای من یا گلشا اتفاقی بیفتد.

بعد از بیرون آمدن از کودکستان به ذهنم رسید. پیش یکی از آشنایان که تسلط کافی به زبان آلمانی داشته بروم. این مرد مغازه فرش فروشی در Bergedorf دارد و نامش حمید است. او از طرفداران سرسخت و پرو پا قرص مجاهدین است. مضطرب و ناراحت وارد مغازه حمید می شوم و انگیزه خودم را از مراجعه به او بیان می کنم. باز ضمن تعریف تمام ماجرا با جزئیاتش از او می خواهم از آنجائی که زبان آلمانی را کامل می داند در صورت وقوع اتفاقی برای من همه را دقیقاً به پلیس اطلاع دهد تا آنها در این رابطه زیاد نیرو مصرف نکنند و بدانند سرنخ از کجاست. حمید خنده اش گرفته بود من بعد از

مرگم تازه به چه چیزهایی فکرمی کنم که پلیس هم زیاد انرژی و وقت صرف نکند. او با شناختی که از خشونت و بیرحمی کردها و ترکها در رابطه با مسائل ناموسی و غیرتی داشت میخواست به هر طریقی مرا از این جریان دور سازد. از اینرو میگفت: اشتباه کردی وارد این کار شدی، کردها رحم و منطق ندارند! سعی کن هر طور شده خودت را کنار بکشی و ... من در جواب به او گفتم اینجاهاست در واقع تحقق عملی شعارهایی که جریانات و گروههای سیاسی می دهند. آنها حرف از انسانیت، مبارزه، دفاع از مظلومان می زنند ولی در عمل چی؟ من ادعای مبارزه و سیاست ندارم ولی احساس و منطق میگویند که به این زن باید کمک کنم و بی اعتناء از آن نگذرم.

من نمی خواستم با حمید زیاد جروبحث کنم فقط خواشتم را دوباره تکرار می کنم که در صورت پیشامدی ماقوع را کامل به پلیس بازگو نماید و از او خداحافظی می کنم. با این کارهایی که کرده بودم ترس در وجودم بیشتر شده بود. احساس خطر زیادی می کردم. همین امر موجب می شد که من در درونم کم کم دریابم به تنهایی از عهده این بر نمی آیم و ناتوانتر از آنم که این مجموعه را به سمت و جهت گیری درست و عقلانی بکشانم و شاید خودم را هم به نابودی بکشانم.

مردد بودم. در این فاصله به خانه ام برگشتم و یک یادداشت کوچکی نوشتم که دوستان من در غیابم کارهای عقب مانده را چگونه انجام دهند. قرار بود دوچرخه ای از همسایه مان را برای تعمیر به یکی از دوستانم بدهم. سریعا به یک آشنای مصری زنگ زدم و از او خواستم این کار را برای من انجام دهد. او قبول کرد. بعد از انجام آن یادداشتی حاوی شماره تلفن و آدرس دوست تعمیرکارم را نوشتم که بعد از من وضع آن نامعلوم نباشد. در آن زمان دو تا از دوستانم کلید خانه مرا داشتند و در غیاب من می توانستند به کارهایم برسند.

به ارژنگ نیز زنگ زدم و ماقوع صبح را برایش گفتم. او از پشت تلفن داد و فریاد میکرد که باید هرچه زودتر به پلیس مراجعه کنم. می گفت اول صبح به اداره پلیس رفته تا از آنها راهنمایی بگیرد. آنها گفته اند بدون درخواست کمک من نمی توانند در این امر دخالت کنند. او باز تاکید می کرد من باید راسا این کار را بکنم. تردیدم داشت کم کم از بین میرفت

ولی از طرفی وقت آن رسیده بود که بچه ها را از کودکستان به خانه برگردانم. باید تصمیم می‌گرفتم.

خواستم از همانجا مستقیماً به اداره پلیس بروم اما یکجورهایی انگار دلم راضی نشد. آخر بچه ها منتظر بودند و علی هم همین طور. او که به اندازه کافی دیوانه و پریشان شده بود حالا باید به اینها نگرانی بچه هایش هم اضافه می‌شد؟ نه! باز دل به دریا زدم و فرمان دوچرخه ام را به سمت کودکستان برگرداندم تا به آخرین عهد خودم که برگرداندن بچه ها به خانه بود عمل کنم.

در راه برگشت به خانه با بچه ها آنقدر مضطرب و دلواپس بودم که حرفهای بچه ها را نمی‌فهمیدم و به سئوالات پی‌درپی آنها پرت و پلا جواب می‌دادم. نزدیک دم خانه بریوان تا ماشین پدرش را دید بسویش دوید و من هم مثل ضعیفه های سربزیر، آرام سلام کرده و وسایل خرید را از او گرفتم تا به خانه ببرم. وارد خانه که شدم چشمم به زنی افتاد به نام گولای که او را نیز می‌شناختم. در جمع بهائیان او را دیده بودم. چقدر خوشحال شدم که تنها نبودم. علی فوری گفت که گولای آمده از بچه ها نگهداری کند. با این حرف قوت قلب گرفتم، خیالم راحت شد از این بابت فشاری به علی نمی‌آید و بچه ها نیز تنها نمی‌مانند. علی پسر بزرگ هم از مدرسه آمده بود. دقایقی نگذشته بود. ما هم درگیر جمع و جور کردن مواد غذایی خریده شده بودیم که یکدفعه علی باز دگرگون شد و باعصبانیت و صورت برافروخته و کاملاً نزدیک به صورت من پرسید: رفتی خانه زنان؟ رفتی؟! گلشا را پیدا کردی؟

من گفتم: نه! نتوانستم من باید آدرس را پیدا کنم، خسته بودم، شب خوابیده بودم. هنوز حرفم تمام نشده بود که بسویم حمله کرد و مرا آنچنان هلم داد که چند متری به عقب رفتم و به دیوار حمام برخورددم. درحالی که کمرم را گرفته بودم و پشتم را می‌مالیدم گفتم آرام باش! خواهش می‌کنم، من می‌روم، الان می‌روم! و علی با خشم، داد و فریاد می‌کرد: باید بری اونو ازموهیش بگیری و بیاریش فهمیدی! فهمیدی! من باید سرکار بروم. من هم بلافاصله گفتم: الان، همین الان! من می‌روم!

اینجا علی رو به پسر بزرگش گفت: علی! تو هم برو، تو هم برو با زیبا!
من سریع با تأیید آن گفتم: آره تو هم بیای! علی بیای! اصلاً دوتایی بریم آنجا را پیدا کنیم! بیای!

علی پسر بزرگ با من بیرون آمد. من دوچرخه ام را دم درخانه آنها پارک کرده بودم. وقتی می خواستم قفل آن را باز کنم علی پسر بزرگ گفت: دوچرخه را برای چی می آری؟ بگذار همین جا بمانه! گفتم نه! تو با اتوبوس برو من با دوچرخه! دم ایستگاه راه آهن همدیگر را می بینیم اما من تا دم ایستگاه اتوبوس با تو می آیم.

در آنطرف خیابان بودیم که علی با ماشینش با عجله از کنار هر دوی ما گذشت تا سرکارش برود. از علی پسر بزرگ درباره پدرش و خلق و خوی او پرسیدم. او می گفت پدرش روانی است و احتمال اینکه تهدید هایش را عملی کند زیاد است. با این حرفها ترس من بیشتر و بیشتر می شد.

نزدیک ایستگاه اتوبوس من رو به او کردم و گفتم خوب علی! تو با اتوبوس برو و ما همدیگر را ده دقیقه دیگر دم ایستگاه راه آهن می بینیم. بعد من سوار دوچرخه ام شدم و با سرعت به راه افتادم. آری من دیگر تصمیم ام را گرفته بودم و تصمیم قطعی ام را مبنی بر فرار، فرار از خانه، فرار از Bergedorf و نمی دانم شاید هم فرار از هامبورگ.

5-6 دقیقه طول نکشید که به خانه ام رسیدم. بعد از چند تلفن ضروری زود پاسپورتم را با مسواک و کرم و یک دامن و یک شورت برداشتم و در کیفم گذاشتم. با عجله سوار بر دوچرخه ام از خانه دور شدم. دنیا برایم تیره و مات شده بود و آدمها و زندگی اطرافم را جور دیگری می دیدم. دم ورودی سالن راه آهن وحید دوست مصری ام را دیدم. حالم را جویا شد. با ناراحتی به او گفتم که اصلاً حالم خوب نیست و شاید از هامبورگ بروم. از او در حالی که نگران نگاهم می کرد خدا حافظی کردم.

در مسیر قطار بسمت مرکز شهر هاج و واج به همه جا خیره شده بودم. از دیدن هر آدمی با قیافه ترک ترس برم میداشت. حالت افرادی را داشتم که قاچاقی از مرز خارج میشوند. آرزو می کردم هر چه بیشتر از آنجا و آن شرایط دور و دور و دورتر شوم.

احساس ضعف داشتم. از دیشب چیزی نخورده بودم. تصمیم گرفتم به خانه دوستم زری بروم تا بعد از مدتی استراحت و به خود آمدن تصمیم لازم و درست را بگیرم. اما آنچه که دیگر برایم قطعی شده بود مراجعه من به پلیس بود اما پلیسی در دور از منطقه ما.

زری در خانه را به رویم باز کرد. تا او را در راه پله ها دیدم دستهایم را بالا برده و کلمه Asyl، آزول را تکرار کردم، کلمه ای که پناهندگان به محض دیدن پلیس آلمان در مرزها

به زبان می آورند و طبق قانون آلمان این افراد پناهنده باید پذیرفته می شدند. زری با شنیدن این کلمات از من و دیدن دستهایم به بالا خندید و گفت بیا تو! پناهنده عزیز! دختر کوچکش، یاسمین نیز از آمدن من خوشحال بود و در آن دنیای کوچک و زیبایش غافل از غم و اندوه درونی من برای با من بودن نقشه می کشید. علیرغم گرسنگی ام باز نمیتوانستم چیزی بخورم. نا آرام به زری گفتم می خواهم به اداره پلیس بروم وقتی برگشتم غذا می خورم.

خوشبختانه در صد متری خانه آنها اداره پلیس بود. فکر نمی کردم که مأمورین پلیس به این مساله تا آن حد جدی و با اهمیت برخورد کنند. با خودم می گفتم نیم ساعتی بیش طول نمی کشد، درحالی که از نزدیک های ساعت 5 بعد از ظهر تا بعد 9 شب این پرسش و پاسخ و بررسی حول مساله طول کشید.

در اداره پلیس تا مأموران اسم اسلحه و تهدید به مرگ را شنیدند از من پرسیدند آیا وقت کافی برای پاسخ به سئوالات آنها دارم. مسلم جواب من آری بود. آنها از من خواهش کردند به اتاقی دیگر بروم تا از طرف بخش جنائی پلیس افراد مسئول بیایند. مأمورین پلیس در این فاصله چندین بار با فروزان تلفنی صحبت کردند تا ضمن هماهنگی و مقایسه صحبتهای او با آنچه من بیان کرده ام، احتمالاً اطلاعات بیشتری نیز بدست آوردند. این امر خواسته و نا خواسته فروزان و خانواده اش را نیز هرچه بیشتر با این مساله درگیر می کرد.

بعد از مدتی کوتاه زنی جوان و شیک و قبراق وارد اتاق شد و ضمن معرفی خود با من دست داد. او بطور مشروح ماجرا را با تمام جزئیات پیگیر شد. اظهار تأسف می کرد که متأسفانه در بسیاری از موارد پلیس بعد از وقوع جنایات وارد عمل میشود و باید تلاش کرد که مانع این اعمال شد و قبل از وقوع کاری کنیم. او از همه چیز جويا میشد حتی از شرایط زندگی و فعالیتهای من که به نوعی در ارتباط با این مسائل قرار می گرفتند. من توضیحات لازم را در این رابطه دادم که چندین سال است به علت فعالیتهای فرهنگی، علمی، هنری، ورزشی و غیره با خارجیان مختلف در ارتباط بوده و با فعالیتهایی مانند تدریس زبان آلمانی، مربی پینگ پونگ، ترتیب کلاس رقص، راهنمای گردشهای علمی در مناطق حمایت از محیط زیست و چندین برنامه های دیگر رابطی برای ادغام و

همگرایی آنها در جامعه آلمان بوده ام. از همین کانالها زنان و مردان و نوجوانان و حتی کودکان یک رابطه صمیمانه و دوستانه ای با من برقرار می کردند. مشکلات و مسائل شخصی شان را نیز برایم بیان می کردند که گاه با پیچیدگی های موجود در این مشکلات و ناراحتی ها، وقوع ماجراهای ناخوشایند و تهدید آمیز و بعضاً خطرناک خارج از انتظار نبودند. نمونه های آن را در رابطه با یک خانم افغانی که تحت فشار خانواده اش بود و مجبور به فرار از نزد آنها می شود، یا داستان یک دختر بچه 9 ساله روسی که غیر قانونی در آلمان زندگی میکرد و مدرسه نمی رفت و موارد دیگری را اشاره کردم که خواسته و ناخواسته در این ماجرا ها درگیر شده بودم و هریک پیامدهای خاص خود را به همراه داشتند، حتی بعد از آن که من دیگر آن فعالیتها را نداشتم به دلیل همین ارتباط صمیمانه باز بسیاری به من مراجعه میکردند.

خانم Meyer پلیس جوان در نوشتن و تکمیل پرونده، دیگر از من نه خانم معمارنوبری بلکه در سرتاسر پروتکل 8-9 صفحه ای با لقب *Unsere ehrenamtliche Betreuerin* یاد می کرد که به فارسی شاید آنرا مدد کار اجتماعی افتخاری معنا کرد. او زنی بسیار آگاه و با درایت بود. احساس می کردم در رابطه با این شغلش حتی دوره روانشناسی دیده باشد. بعید نبود چرا که برای بررسی و تحقیق در این موارد مختلف اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و غیره بی نیاز از فراگیری چنین علمی نمی توان ماند.

بعد از شنیدن کل ماقوع و کلی بحث و گفتگو، ضمن تأیید نقطه نظرات من ابراز کرد اگر ما در هامبورگ حداقل 5 نفر مانند شما داشتیم بسیار موفق تر از آن می شدیم که الان هستیم. چنانچه کسانی که به دیگران کمک می کردند، کار خود را علنی می کردند آنها را دیگر می فهمیدند که تعداد این افراد کم نیست و اینقدر پای بند کلتور و فرهنگ بسته غلط نمی ماندند ولی متأسفانه بسیاری حتی از روشنفکران نامشان را نمی گویند و دفاع خود را از قشرهای ستم دیده و تحت فشار علنی نمی کنند، بنابراین خلافکاران، جانپان مذهبی و فرهنگی و ناموسی و آبرویی خود را در اکثریت و قوت می بینند. او از من خواست که آدرس دقیق خانه، طبقه و کروی اتاقها را به او بدهم. از اسلحه و چگونگی آن پرسید که چون اطلاعاتی از انواع آنها نداشتم تنها به رنگ و شکل ظاهر آن اشاره کردم. او بعد از تکمیل پرونده و چندین بار طرح سئوالات از نو و نیز مشورت با همکار خود، با واحد

پلیس در Bergedorf تماس گرفت و ضمن تعریف مواقع آدرس و مشخصات علی را به آنها داد. بعد رو به من گفت گروهی از مأمورین همین الساعه به خانه او می روند و پرسید در کدام اتاق و قسمت آن احتمال مخفی کردن اسلحه را می دهم. جواب دادم اتاق خواب در یکی از کمد‌ها ولی دقیقاً نمی دانم. او از من خواست چنانچه امکان دارد در آنجا بمانم تا این گروه مأموریتش را به پایان رساند چرا که در این فاصله شاید به کمک من نیازی باشد. من با کمال میل قبول کردم.

ساعت حدودهای 7 شب شده بود من تا آن وقت گرسنه و تشنه مانده بودم چشمم به جعبه کیکی در کیف خانم Meyer افتاد و گفتم ببخشید، ممکنه چند تا از آن کیک ها را من بخورم ، ضعف دارم! بلافاصله گفت: بله، مسلماً، بفرمائید! چیزی هم می نوشید؟

- لطفاً آب، ممنون می شوم.

چندی بعد مأمور پلیسی مرا صدا کرد که خانمی سراغ مرا می گیرد. از اتاق که بیرون آمدم در قسمت مراجعه کننده ها زری و یاسمین را دیدم . آنها نگرانم شده بودند چرا تا این حد دیر کرده ام. به زری گفتم ماندنم آنجا ضروری است و چند ساعتی باز شاید طول بکشد. او با مهربانی میخواست برایم چیزی برای خوردن بیاورد ولی لازم ندانستم. با بوسه ای بر گونه یاسمین از آنها خداحافظی کرده و به اتاق برگشتم.

از واحد Bergedorf مرتب تماس می گرفتند و سؤال می کردند. از احتمال خشونت علی، بودن بچه ها کنارش، دست راست یا دست چپ بودن اتاق علی و .. خانم Meyer به من مرحله به مرحله کار خودشان را بازگوئی می کرد. در این بین هم از من درباره گلشا و خانه زنان می پرسید که با آنها در ارتباط قرار گیرند.

باری نزدیکهای 9 شب بود که خانم Meyer گفت که مأمورین به خانه علی رفته اند و بعد از تفحص و بازرسی خانه اسلحه را پیدا کرده اند. جای بسی خوشحالی بود اما اسلحه گازی بود گاز پیستوله ، نه یک اسلحه واقعی . او ادامه داد: البته از آنجائی که من اطلاع از انواع اسلحه ها نداشتم، طبیعی بود که تفاوت آنها را متوجه نشوم. اما در هر صورت کار علی مجازات دارد چرا که کسی را تهدید آنهم تهدید جانی کرده است. پلیس اسلحه را ضبط کرده بود ولی چون اولین ارتکاب جرم علی بود او بازداشت نمی شود ولی باید خود

را به پلیس و دادگاه معرفی نماید. من از این بابت خوشحال شدم هم برای خود علی و هم اینکه او آنقدرها که فکر می کردم خشن و بیرحم نبوده است.

خانم Meyer به من توصیه کرد چند روزی به خانه ام بروم و پرسید آیا امکانی دارم گفتم منزل دوستان و نزدیکانم هست. او کارت و شماره تلفن خود را به من داد که در صورت لزوم با او در تماس باشم.

من خسته و کوفته به خانه زری برگشتم. اضطراب و ناراحتی هنوز از وجودم نرفته بود ولی این تصمیمات و اقدامات تا اندازه زیادی آرام کرده بود. نای حرف زدن و صحبت با کسی را نداشتم کمی غذا خوردم و روی تخت یاسمین به خواب رفتم.

فردای صبح آن روز می توانستم شنوای نظرات و انتقادات زری و ابراز نگرانی های دوستانم باشم و ماجرا را برای همه به تشریح بازگو کنم. از اولین کسانی که در نظر داشتم با او صحبت کنم خواهرم رویا بود.

خواهری که در بسیاری از شرایط سخت یاریم نموده بود. هرچند که به علت اختلافات نظرات و شیوه زندگی ام او از من فاصله گرفته و رابطه اش را محدود کرده بود اما باورداشتم به علت پیوند عمیق درونی فیما بین باز بهترین مشاور و حامی ام خواهد بود.

رویا در آن زمان بدلیل پروژه ای از طرف اداره شان در فرانکفورت کار می کرد و آخر هفته ها به خانه اش می آمد. تنها پسرش در لندن تحصیل می کرد. با همسرش نیز بدلالی مشترک زندگی نمی کرد. خانه بزرگ او با کیلومترها فاصله از خانه من چه موقعیت مناسبی می توانست برای من باشد. به او زنگ زدم. می دانستم خواهرم خانه نیست ولی با این حال کوتاه با توضیح ماقع پیش آمده روی باند تلفن او صحبت کردم و از او خواستم وقتی به هامبورگ آمد با من تحت شماره داده شده تماس برقرار کند.

او جمعه شب به هامبورگ باز می گشت. اما مساله ای نبود من در این 2-3 روزه به اندازه کافی کار داشتم که انجام ده. یکی از آنها شرکت من در جلسات جامعه زنان هامبورگ بود. برایم اهمیت داشت که موضع گیری این زنان روشنفکر و مدعی حمایت زنان نسبت به این موضوع و اقدامات من بدانم. این جلسه در محل همایش ایرانیان در هامبورگ تشکیل می شد.

جالب و دیدنی بود برخورد این افراد به این واقعه مهم که فقط نمونه کوچک و نمونه ای از هزاران موارد بود. انتظار داشتم این جمع 20-30 نفری که تعدادی از آنها نیز مرد بودند با استقبال از تصمیم گیری و برخوردهای من، حداقل چندی با جان و دل پذیرای من در خانه های خود باشند.

عده ای به من توپیدند چرا اصلاً دخالت کرده ای مگر تو کردها و ترکها را نمی شناسی؟ میگذاشتی این زن خودش به پلیس مراجعه می کرد! عده ای شدیداً انتقاد کردند چرا اسم خودت و فروزان را علنی کردی؟ یکی از خانمها که همیشه نوشته ها و نقطه نظرات مرا مسخره می کرد در سر جلسه زنان زبانش را بیرون آورد و گفت ها! ها! این زبان تو را به باد خواهد داد. زبان سرخ سرسبز می دهد به دار. تا تو باشی یاد بگیری که هی نگوی من راز دار نیستم.

هرکس به نوعی سرزنش و نکوهش کرد بعضی هم گفتند: آره، این زیبا با این کارها میخواهد خودش را مطرح کند. آخه تو را چه به این کارها!

در کل سه نفر بودند که این حرکت مرا یک اقدام مثبت و انسان دوستانه قلمداد کردند ولی آنها هم از این تهدید علی کرد ترک هشدار دادند و پیشنهاد کردند که من خودم هم به خانه زنان بروم تا کسی دسترسی به من نداشته باشد. هیچکس ولی نگفت زیبا، بیا خانه من، من شخصاً حمایت می کنم. خنده ام گرفته بود رو به جمع کرده و گفتم من چه خیال هایی داشتم فکر می کردم اگر مرا این مرد کرد می کشت چقدر برایم ناراحت می شدید و در تقدیس و بزرگداشت من غوغا می کردید!!! ولی انگار واهی بودند خیالات من! چه خوب شد من در زنده بودنم شاهد این برخورد ها و واکنشهای شما شدم! ممنون! اینها همه، آگاهی است.

بعد از تمام شدن جلسه یک مرد حدود 65 ساله محترم و نازنینی پیش من آمد. او را میشناختم آقای قاسمپور بود. اهل آذربایجان، ما او را حضرت حافظ صدایش می کردیم. با نگرانی از من درباره این ماجرا سوالاتی کرد. بعد با آن لهجه شیرینش گفت: زیبا جان! من تو را خیلی دوست دارم و نگران هستم آخرالان کجا زندگی می کنی؟ بگذار! بگذار من به خانم زنگ بزنم و به او بگویم که میخواهم تو را با خودم خانه مان ببرم. بیا مدتی توی خانه ما زندگی کن. صبرکن! صبرکن! من الان می روم زنگ می زنی و برمی گردم.

با لذت از احساسات و عواطف او نسبت به خودم نگاهش می کردم و او تلفن در دست زود از پله ها بالا رفت تا در محیطی آرامتر با خانمش مصلحت کند. بعد از 10 دقیقه او برگشت. با ناراحتی و صورت درهم کشیده گفت: زیبا جان چه بگویم! چه بگویم! خانم می گوید این مرد کرد که در تعقیب زیباست ممکنه برای ما هم خطری ایجاد بکنه چه کار کنم؟ نتوانستم راضی اش کنم، بالاخره ما با هم زندگی می کنیم. متأسفانه افکارخانم من خیلی با من فرق می کند. او با ناراحتی مرتب می گفت ببخشید! زیبا جان! متأسفم.

من با تشکر از لطف و محبتش او را بوسیدم و گفتم: نگران نباش! اصلاً! جای زندگی برای من زیاد است! نگران نباش!

2-3 روز خانه زری بودم. رومل همسر لبنانی زری و یاسمین نیز با من راحت بودند ولی آنها قصد اسباب کشی داشتند. خانه شلوغ بود و وجود من با تمام پیامدهایش استرس موجود را صد چندان میکرد. من باید تصمیم دیگری می گرفتم. ماندن هم درخانه دوستانی که در حوالی Bergedorf بودند درست نبود. ازطرفی زری به شیوه برخورد من به مسائل، رازدار نبودن و بدنبال آن درگیر کردن دیگران اعتراض داشت و بیشترین انتقادش حول این محور بود که من با این ایده هایم فروزان را در معرض حمله علی قرار داده و خودم فرار کرده ام. این بحثها هم کمی به شدت و حدت مسائل دامن میزد. انتقاد زری زیاد هم نابجا نبود. وقتی من خودم را در جایگاه فروزان میگذاشتم ترس و وحشت برم میداشت. علی روز قبل از فرار من پیش فروزان رفته بود و در حضور مادر و خواهرشوهرش بعد از فحش و دشنام و ناسزا دستهایش را گرفته بود و چشم در چشم، او را تهدید کرده بود که زنی که فلان فلان شده مطمئن باش که من ترا خواهم گانید و .. و بدنبالش فحشهای بد ناموسی و جنسی.

در صحبت تلفنی با فروزان در خانه زری، او ضمن ابراز ناراحتی و نگرانی می گفت که شوهرش نیز از این حرفها عصبانی شده و او را مورد سرزنش قرار می دهد. البته شوهر فروزان با آن حالت سر بزیری و تسلیم پذیری اش بعید بود که اقدامی علیه علی بکند، لذا این عصبانیت را تنها با سرزنش و ملامت زنی می توانست فرو نشاند.

برخورد علی اما از یک جنبه ای برایم جالب بود. هر چند لقلقه زبان او فحش و ناسزا و تهدید های جنسی به همه کس و همه چیز بود و من این را به کرار از او نسبت به خیلی ها

حتی پلیس می شنیدم که مثلاً پلیس آلمان را هم سیکرم و .. و در تهدید هایش به فروزان هم همینطور بود اما عجیب نسبت به من اصلاً اینطور نبود. نمی دانم چرا. من این را هم در اداره پلیس بازگو کردم. او حتی در اوج نفرت و عصبانیتش به من چنین کلماتی از زبانش بیرون نیامد، کلماتی مثل سیکماخ، گائیدن و امثالهم. هرگز هم از نوعی تعرض جنسی به من حرفی نزد. انگار در این رابطه نوعی حرمت و ارزش برایم قائل بود. حداقل این احساس من بود. او می گفت شکنجه ات خواهم داد، تکه تکه ات خواهم کرد، دندانهایت را دانه دانه خواهم کشید و ولی در از تعرضات جنسی هرگز.

درباره موضع زری که من خود فرار کرده ام و فروزان را در معرض خطر قرار داده ام جوابی جز تأیید نداشتم. به زری می گفتم خوب! شاید جرأت و شجاعت فروزان بیشتر از من هست یا مثل من نترسیده و گرنه او هم فرار می کرد و یا شاید هم مجموعه رفتار و عصبیت و تهدید های علی را کف روی آب می بیند که بسرعت می خوابد و شاید

بعد از حضور پلیس در خانه علی و قبض اسلحه و اخطار پلیس به او موضع علی کاملاً متفاوت میشود. روز بعد آن بود که او نزد فروزان و شوهرش می رود و ضمن تعریف ماجرای پلیس به آنها قول می دهد که €800 قرض خود را در چند روزه آینده می پردازد ولیکن نمی خواهد که دیگر با آنها ارتباط داشته باشد.

من مدام در تماس با فروزان بودم و وقتی شنیدم که او می گوید: بی خود! علی غلط میکند که کاری بر علیه ما بکند! نه! برای چی از خانه ام فرار کنم؟ خوشحال شدم که او حداقل آرامش و زندگی نرمالش را دارد.

دوستانم یکی پس از دیگری سراغم را می گرفتند و حالم را می پرسیدند. شنیدنی است اینجا برخورد یکی از آشنایان به نام میترا. میترا از کسانی بود که هر وقت به من میگفت با من کار دارد به معنای این بود که یا به او پولی قرض دهم، یا نامه های اداری اش را برایش ترجمه کنم و یا در دیگر امورات زندگی اش کاری را برایش پیش ببرم، غیر آن بعید بود. حال اینکه چرا من با این خانم رابطه را ادامه می دادم به کمبود ها و کمپلکس های درونی من برمی گشت که من در برابر او با نوعی تجسم مشابه مادرم " نه " نمیتوانستم بگویم و زمان برد تا من خود را از این کمپلکس ها حداقل در رابطه با او رها

سازم. ماجرای من و میترا خود داستان عجیب دیگری است که در آینده آن را هم به نثر خواهم آورد.

روز دوم اقامت من در خانه زری بود که در تماس تلفنی با میترا قرار گرفتم. طبق معمول زنانی که در احساسات ظاهری و غیر واقعی اغراق می کنند، ابراز ناراحتی و نگرانی کرده وای چی شد؟ چرا از خانه ات فرار کرده ای؟ نکنه برایت مساله ای پیش بیاید؟ این کردها خطرناکند! مواظب خودت باش! و از این حرفها.

بعد از نیم ساعتی صحبت و ابراز احساسات تو خالی می گوید: زیبا! میخواستم از تو یک خواهشی بکنم! دوباره مغزم به کار افتاد که باز دیگر او چه می خواهد ولی هنوز جسارت بیان افکارم را نداشتم و گفتم: خوب بگو! چه کار برایت می توانم بکنم؟

- من می خوام برم ترکیه، راستش می خواستم ببینم می توانی پول برق من را بپرداز تا من حسابم منفی نشود. برگردم به تو می دم! بذار روی حسابهای دیگرم.

تا این زمان این خانم به عناوین و ترفندهای مختلف اینجا و آنجا از من حسابی کاسیرن کرده بود بطوری که یکبار حساب کردم دیدم که بیش از € 4000-3 شده است.

به او گفتم: الان آخر های ماه است من فقط € 70 پول تو حسابم دارم.

- اشکالی نداره خوبه دیگه. € 10 برات می مونه. البته زیبا اصلاً اصرار نمی کنم

ها! همین طور فکر کردم تا حسابم منفی نشه تا من برمی گردم.

جا خورده بودم ولی با اینحال گفتم: خوب حالا دوباره شماره حسابت را بده

- بنویس... مرسی زیبا، چقدر تو خوبی !!!

البته بهتر بود که بگوید چقدر خری. این به واقعیت نزدیکتر بود.

بعد از گذاشتن گوشی کمی تو فکر رفتم. آخر چه جور ممکن است. این خانم کمی به

شرایط من فکر نمی کند. من با حداقل وسایل ممکن فرار کرده ام، وضع روشن نیست،

شاید از هامبورگ بروم، بلیط و لوازم مورد نیازم بشوند و دهها مسائل دیگر که در این

اوضاع و احوال قاراشمیش احتمال پیش آمدن آنهاست. من به او می گویم فقط € 70 دارم و

او اینقدر بی تفاوت و بی اعتنا برخورد می کند. یاد آن ضرب المثل ترکی افتاده بودم که

"گچی جان حالیندا، قصاب پی آخداریر" بز در حال جان دادنه، قصاب بدنبال پی و دنبه

اوست. نه! این دیگر نهایت سوء استفاده است. تلنگری به من خورده شد.

بعد از ربع ساعتی به او زنگ زدم و گفتم: میترا، من احساس خوبی در این رابطه ندارم و دوست ندارم این کار را برایت بکنم.

- اشکالی نداره زیبا! اصلا خودت را ناراحت نکنی ها ???! اصلا مساله ای نیست!! مواظب خودت باش!! خداحافظ!

در این مدت با خودم فکر می کردم از چه امکانات و موقعیتهای دیگر استفاده کنم که به نفع من و گلشا باشد. با یکی از دوست پسرهایم به نام درایت که او هم کرد بود ولی کرد عراق تماس می گیرم، تا با او صلاح و مشورت کنم.

جا دارد اینجا اشاره کنم که من در مقطعی از زندگی ام چهار شریک زندگی یا به قول عامیانه دوست پسر با هم داشتم. دو نفر آنها آلمانی Jens (62) و Uwe (70) ساله درایت کرد عراقی (27 ساله) و محمدرضا ایرانی (40 ساله) بود که این مساله به دلیل عدم رازداری من مشکلات و ناراحتی های خاص خودش را داشت.

درایت وقتی تهدیدات علی را می شنود، شماره تلفن و آدرس او را می گیرد تا مستقیماً با او حرف بزند.

درایت بعد از معرفی خود مؤدبانه اما خیلی جدی به او می گوید اگر علی گرد است و گردها فرهنگ و تعصبات خودشان را دارند او هم گرد است و اعتراض می کند به کارهای علی در رابطه با من که موجب فرار من از خانه شده است.

ابتدا علی به او می گوید: ببینم این زیبا مگر چند تا دوست پسر داره؟

- هر چند تا که داره مساله خودش هست ولی من هم به تو هشدار می دهم که شدیداً مدافع زیبا هستم و نمی خواهم کوچکترین مساله یا مشکلی برای او پیش بیاید. من می خواهم این را کاملاً جدی بگیری و باز هم تأکید می کنم که اگر تو گردی، بدانی من هم گردم.

علی که بعد از آن ماجرای پلیس موضعش آرام تر شده بود رو به درایت می گوید: به زیبا بگو من کاری با او ندارم. او می تواند به خانه اش برگردد. فقط نمی خواهم زیبا دیگه با من و خانواده من ارتباط داشته باشد.

من هر چند که با روشهای مقابله به مثل اساساً موافق نیستم اما توی دلم خوشحال بودم از داشتن درایت که با آن کم سن و سالی این چنین احساس مسئولیت کرده است. گفتگوی او با

علی کمی تسکین ام میداد ولی هنوز کافی نبود که من احساس آرامش کنم و به خانه ام برگردم. در اینکه مدتی دور از آن محیط باشم مصمم بودم.

پیشنهاد دیگر درایت رفتن ما به محل تجمع کردها در هامبورگ بود. اکثر طرفداران اوچلان و PKK آنجا جمع می شدند. علی هم به نوعی وابسته به آنها بود. با استقبال از پیشنهاد درایت راهی آن انجمن می شویم که در نزدیکی های آلتونا بود.

جمعی از افراد به اصطلاح مبارز از زن و مرد آنجا جمع شده بودند. مثل همیشه اولین خواسته ام این بود که برای صحبت و گفتگو به محلی برویم که در آنجا سیگار کشیده نمیشود و یا آنکه حداقل آنها موقتا سیگار نکشند. می دانستم که چه قشر عظیمی از مرد ها و زنها ترک و گُرد معتاد به سیگارند.

در این گفتگوها معلوم شد عده ای علی و گلشا را می شناسند. برایشان مایه را تعریف کرده و گفتم گلشا در خانه زنان هست و چنانچه میسر است از زنان این جمع با او تماس بگیرند. عده ای قول دادند با علی مستقیماً صحبت کنند. آنها به من اطمینان می دادند که علی نمی تواند بر علیه من کاری بکند. همه رفتار و برخوردهای او را محکوم می کردند و می گفتند بطور جدی مقابل او خواهند ایستاد چرا که با این کارها شخصیت اجتماعی و فرهنگی گُرد ها زیر سوال می رود و دیگران نظرات منفی به گُرد ها پیدا می کنند.

من هم در آخر به آنها توصیه کردم که به جای تمرکز اصلی روی مبارزه و جنگ و انتقام گیری برای شهدا و ایجاد کردستان جدید و اوچلان اوچلان کردن کمی هم به واقعیت های زندگی بپردازید و با صحبت و گفتگو روی زوایای زندگی روزمره روشنگری نمائید. در مجموع من از این اقدام و پیشنهاد درایت احساس رضایت می کردم.

روز جمعه طرفهای ساعت 8-9 شب بود که خواهرم رویا بعد از بازگشت از فرانکفورت بلافاصله با من تماس گرفت و جویای جریان شد. در ضمن تعریف ماجرا صدای او با ناراحتی تغییر می کرد و مرتب می گفت: نه! نه! امکان ندارد! چرا اینکار را کردی؟ تو دیوانه ای! تو مریضی! و کم کم لحن صحبتش به سرزنش و نکوهش تبدیل می شد. آخه تا کی می خواهی انسانها را تغییر بدهی؟ مگر تو رسالت داری؟ آخر به تو چه؟ اینجا پلیس هست و مراکز قضائی هست تو چرا دخالت می کنی؟! اصلاً زندگی تو پر از آشوب و ماجراجویی است من که خواهرت هستم احساس امنیت و آرامش در رابطه با تو ندارم.

اساساً نگرش و شیوه زندگی تو برای من اضطراب آورده بخصوص اینکه از مسائل دیگر زندگی ات هم که با خبر شده ام اصلاً قابل تحمل نیست. نه! نه! زیبا! من نیستم! نه من نمیتوانم و ...

عشق و علاقه بی حد من به خواهرم و احترام و ارزشی که برایش قائل بودم مانع از این می شد که صدایم را به بلند کنم و بگویم این من هستم که زندگی و روش آن را برای خودم تعیین میکنم و نه دیگران. او همچنان می توپید و از جزئیات ماجرا پرسان می شد و من آرام جوابش را می دادم.

بعد از دقایقی گفت: تو باید از هامبورگ بیرون بروی فهمیدی! اینجا برایت خطرناکه. اصلاً آنجا خانه زری چکار می کنی که یک بچه 6 ساله هم داره! فکر نمی کنی برای او هم مشکلاتی ایجاد می کنی؟ نه! وای! زیبا نمی تونم تصورش را بکنم و با عصبانیت ادامه می دهد: ببینم شماره Uwe را در Rendsburg داری؟ بده به من. من با او تماس می گیرم. مدتی پیش او برو. اگر نشد برو خانه زنان! آره خانه زنان!

Uwe آلمانی دوست پسر من که در Rendsburg زندگی می کرد چند ماهی به علت عدم تحمل مردان دیگر در زندگی من و حسادت بی اندازه اش، رابطه اش را با من بااحترام و بدون بحث و جدل و منازعه قطع کرده بود و گفته بود به علت عشق شدیدی که به من دارد این دیدار آزارش می دهد. من هم پذیرفته بودم علیرغم اینکه نبودش برایم ضایعه بود.

تماس رویا از نظر من مانعی نداشت هر چند بعید می دانستم Uwe بعد از این مدت کوتاه که هنوز زخمش ترمیم نیافته به این خواسته جواب مثبت بدهد.

صبح روز بعد رویا با من تماس گرفت و گفت برادر Uwe چنان برخورد سردی درباره من با او کرده که او طرح مساله با Uwe را دیگر بیهوده دیده است. بعد ادامه می دهد از دیشب خیلی روی مساله فکر کرده و با خود تصمیم گرفته که دیگر با من ارتباط نداشته باشد چرا که اعمال و رفتار من زندگی او را نا امن می سازد، لذا دلیلی هم برای ملاقات با من نمی بیند.

من از درون بسیار غمگین و ناراحت بودم ولی بدون سوال و مؤاخذه او آرام گفتم: هر طور راحتی! هرچه دلت و احساس درونی ات می گوید همان را بکن. تو هیچ وظیفه ای نسبت به من نداری!

از او خداحافظی کردم. در آن اوج اندوه بی اختیار به یاد جوکی افتاده بودم " چی فکر کردیم چی شد "

و نمی دانستم بخندم یا بگریم. جداً اما چی فکر می کردم و چی شد! در افکارم به احتمال یقین خودم را در آن خانه بزرگش با تمام امکانات عالی می دیدم و آخر هفته های خوشی که به اتفاق، دو خواهر با هم می توانستیم داشته باشیم. چه راحت و آسوده می توانستم در آن خانه مسافتها دور از خانه خودم باشم و دهها خیال دیگر که همگی مانند بادکنکی که به یکباره ترکیده می شود به گوشه ای پرت شدند.

از آن روز من دیگر خواهرم را ندیدم تا دو سال بعد آن. تنها سه ماه بعد از واقعه در پی تلفنی که من با او داشتم، او کوتاه و طوری سرد با من صحبت می کند که عمق تغییر رابطه را با تمام وجودم احساس می کنم و می پرسم اگر دوست نداری و نمی خواهی حتی جویای حالت نیز نشوم؟

- ممنون می شوم اگر همین هم نباشد.

- Ok باشه! دیگر به تو زنگ هم نمی زنم.

- خوشحالم که می فهمی و به خواست دیگران احترام می گذاری.

- خداحافظ خوش و خرم باشی!

- تو هم همین طور

از آن پس شماره تلفن او را از دفتر تلفنم خط زدم. او نیز شماره تلفن اش را تغییر داد و هیچگاه دیگر تلاشی از من برای تجدید رابطه ندید. هرکس سراغ خواهرم را از من میگرفت موضع و دیدگاههای او را درباره خودم تعریف می کردم و می گفتم خیلی ساده و بی چون و چرا، او دوست ندارد با من ارتباط داشته باشد و این حق هرکس است.

در واقع این ماجرای کرد ترکیه ای تعیین کننده در خیلی روابط من شد که رویا و میترا از نمونه های آن بودند. تکلیفم از نظر تکیه به خواهرم روشن شده بود و من می بایست در مدت کوتاهی تصمیم می گرفتم به کجا و چگونه؟

از آنجائی که من در کل زندگی ام همیشه یک زن خوش شانس و خوشبختی بوده ام و تجلی کامل این گفته عارفانه که گر او زحمت ببندد دری، گشاید ز رحمت دردیگری،

ساعاتی نگذشته بود که دوست جدیدم ارژنگ دوباره سراغم را می گیرد و به زری میگوید که می خواهد به دیدار من بیاید و چه دیدار جالبی بود.

چند دقیقه ای از ملاقات ما نگذشته بود که او کلید خانه اش را از کیفش در می آورد و جلوی من می گذارد.

- زیبا! من دو روزدیگر عازم ایران هستم و به مدت 2-3 هفته آنجا می مانم. تو میتوانی حتی از همین امروز خانه من بیایی و تا هر وقت که دوست داری آنجا بمانی.

- آخه، تو مدت زیادی نیست که با من آشنا شده ای. شاید چند جلسه بیش باهم برخورد نداشتیم چگونه به من اعتماد می کنی و تمام خانه و زندگی ات را در اختیار من میگذاری؟

- نمی دانم چرا دلم باورت داره. راحتی ات، پرروئی ات، بی پروائی ات و حتی رازدار نبودنت. ساده بگویم برخوردهایت به دلم نشسته. تازه آنچنان چیزهای با ارزشی هم درخانه ام نیست جز نقاشی هایم که می خواهم خواهش کنم با آن بذل و بخشش های غیرنرمالت آنها را شوهرشان ندهی و کاری باهاشون نداشته باشی. این هم کلید خانه! بگیر بگذار پیشت بماند. اما یک چیز دیگر یادم نره به تو بگویم خواهشاً روی تخت من با مردهای دیگر خواب، خودت با کمال میل ولی با مردها نمی خواهم.

و رو به زری با خنده ادامه می دهد: آخه! ماشالله ایشان دراین امر دست شاهان و پیغمبران را داره از پشت می بنده. من سری تکان داده و با خنده می گویم: OK

عصر آن روز به سوی خانه ارژنگ راه افتادم. چه موقعیت مکانی خوبی داشت. مسافتها دور از خانه من، نزدیک انجمن همایش ایرانیان هامبورگ که تازگی ها به آنجا رفت و آمد زیاد شده بود و کلی امتیازات دیگر. در آن موقع ارژنگ با شهناز رفیقۀ غیرعلنی اش درگیری هایی داشت که من خودآگاه و ناخودآگاه به داخل این جریانات کشیده شده بودم و این درواقع بیشتر از احساس ناامنی شهناز از حضور یک زن دیگر در زندگی ارژنگ ناشی شده بود.

از آنجائی که من شهناز را نیز دوست داشتم، تلاش کردم درآن دو روز قبل از مسافرت ارژنگ به اتفاق جمع صمیمی و دوستانه ای داشته باشیم که متأسفانه کمتر درآن موفق

بودیم. بعد از بدرقه ارژنگ یکی دوروز من با شهناز بودم. او نیزکلید خانه ارژنگ را داشت و مرتب به آنجا می آمد.

ما باهم ساعات خوبی را داشتیم. شهناز هم به ایران رفت غافل از اینکه اگر او در اینجا هر از گاهی ارژنگ را می دید، در آن محیط بسته تر از اینجا او را اصلاً نخواهد دید. ماجرای ارژنگ و شهناز و نقش من در آن ماجرا خود داستان دیگری است که آنرا هم به نثر خواهم آورد.

حدود یک ماه زندگی درخانه ارژنگ خالی از تجارب جدید برای من نبود. حضور بیشتر من در همایش ایرانیان باعث بوجود آمدن روابط جدیدی برای من شد که مرا بیش از پیش در تحقق اهدافم به جلو راندند. از جمله آنها آشنایی با یکی از مسئولین همایش به نام حبیب نیک مراد بود که با تشویق و ترغیب و نیز حمایت فکری و عملی من قدم بزرگی برای من برداشت. او بدون هیچ چشمداشتی تایپ نوشته ها و سروده های مرا به عهده گرفت و نیز عاملی شد که خاطرات و دستاوردهای معنوی و روحی زندگی ام را روی نوار بیاورم. در آن زمان من احساس قوی برای نوشتن و به روی قلم آوردن مطالبم را نداشتم لذا این پرسش و پاسخ و مصاحبه و ضبط آنها روی نوار روش بسیار خوبی بود.

در این مدت سعی کردم آن منطقه را بخوبی بشناسم و روابط جدیدی در آنجا برقرار کنم. این تنهایی و دوری نیز فرصتی بود مناسب برای بررسی و مرور بیشتر زندگی ام. از طریق دو تا دوستانم Jens و علی دوست عربم که هر دو کلید خانه ام را داشتند جویای اوضاع خانه، گلها و پیغام های تلفنی ام می شدم. بعد از یک هفته جرأت کردم با همراهی علی دوست عربم یک ساعتی به خانه ام سر بزنم. سوت و کور و بیروچی خانه ام را احساس می کردم انگار همه گلها، اشیاء و لوازم خانه نیز بدون من غمگین بودند.

فصل، فصل گرما و شنا و دوچرخه سواری های طولانی در جنگلها و دشتها و مزارع و کنار دریاچه ها بود و Bergedorf مملو از آن زیبایی ها چه مناسب برای آنها بود. حال من پای ثابت این برنامه ها می بایست از آنها چشم پوشی می کردم. دلم تنگ می شد برای آن محوطه بزرگ و سرسبز FKK یا منطقه لختی های آن که هر روز تابستان پاتوق من بود.

چه دل انگیز بود شنای حوری وارانه از اینوردریاچه تا آنور و بعد در زیر آفتاب درازکشیدن، لاس زدن، خواندن و نوشتن.

حال باید به یاد آنها به تنها برکه گل آلود و پرلجن در حوالی خانه ارژنگ قانع می شدم که بعد شنا در آن تا ساعتها بوی گند می دادم و شلوغ و پلوغی و محدودیتهايش را تحمل میکردم. نمی دانم این چه ترسی در درونم بود که به آن دریاچه ها و مناطقی که بسیار بعید بود علی گُرد در آنجا حضور یابد نیز نمی توانستم بروم و حتی از تصور نزدیک شدن به حوالی Bergedorf نیز نا آرام می شدم.

خانه ارژنگ را خانه تکانی کردم. با تهیه لوسترهای مجانی از این و آن، سقفهای آنجا را به کمک مهرداد آرامشتم. با مزه بود جواب مهرداد که دو روز تمام برای نصب لوسترها زحمت کشیده بود و بیچاره حتی اجازه سیگار کشیدن را درخانه نداشت. از او پرسیدم خوب! مهرداد عزیز! چه جوری جبران این مهربانی هایت را بکنم؟ چقدر برایت پردازم با پوزخندی یکی از شعرهایم را خواند و گفت "بهایش یک لبخند است و یک چشمک!"
یک لبخند و یک چشمک، اما، اما به همراه یک بار با هم دیسکو یا سینما رفتن، موافقی؟
مهمان من!

خندیدم و گفتم واقعا زیباست دنیائی که ما با هم می سازیم. نه؟ تو کار میکنی، عرق میریزی تازه برای اجرت مرا دعوت به دیسکو یا سینما می کنی! جالب است. خوب، دیسکو نمی آیم به علت دود سیگار و صدای بلند ولی سینما قبول! اما نه فیلم آب دوغ خیاری! خودت بگو کی!

درحین کارکردن درخانه هم یخچال و فریزر ارژنگ را اشتباهی با کشیدن پریز برق خاموش کرده بودم و با بخشیدن تمام آن مواد غذایی، آن را چنان پاک و تمیز کردم!! که گویی تازه از فروشگاه خریده ای تمیز و سفید و پراز خالی!! وای! که بچه ها چه میخندیدند در موقع خواهش و تمنای من برای قبول آن مواد غذایی از یخ باز شده!

خاک گلها را هم عوض کرده و گلدانهای تازه ای درست کردم. در این میان کلی جا گلدانهای نسبتاً گرانبهای ارژنگ را که در بالکن خانه اش خاک گرفته بودند همه را شستم و به خانمی از اعضای همایش که به آنها نیاز داشت بخشیدم. در عوض از او خواستم که

بعد از برگشت ارژنگ از مسافرت هر دوی ما را به یک شام یا ناهار عالی دعوت کند. از کیسه خلیفه بخشیدن ها و بعد هم خود را دعوت کردن هم کیفی داشت.

یک روز در حین جابجا کردن وسایل خانه، چشمم به کارت پستال بسیار زیبایی با عکس گل سرخ افتاد. یکی از دوستان یا نزدیکان ارژنگ به او هدیه داده بود و نوشته ای روی آن بود با تبریک سال نو. با دیدن این عکس فکری به ذهنم رسید. کارت پستال را برداشتم و روی نوشته های آن طرح زیبایی کشیدم که نوشته ها دیده نشوند و شروع به نوشتن یک نامه بسیار قشنگ برای علی کرد به زبان آلمانی کردم. من زبان ترکی ترکیه ای را تا اندازه زیادی می فهمیدم ولی نوشتن آن زبان را نمی دانستم لذا برایش آلمانی نوشتم. میدانستم که پسر بزرگش یا دوستانش آنرا برایش خواهند خواند.

نامه را اینگونه آغاز می کنم

علی عزیز! سلام

حال که چند وقتی از این ماجرا می گذرد فکر کردم شاید بتوانم از طریق نامه بهتر با تو صحبت کنم و با این گل سرخ زیبا نشانگر محبت و دوستی خودم باشم. می دانم که تو بسیار عصبانی بودی و من هم بسیار ترسیده. هر دو این شرایط موجب شدند من و تو دست به کار هایی بزنیم که شاید اگر شرایط آرام و بهتری داشتیم هرگز چنین نمی کردیم. هر چند من امروز از خانه ام فرار کرده ام و شرایط زندگی ام به دلیل این پیشامدها تغییر کرده اما تو را هنوز دوست خودم می دانم.

من هرگز فراموش نخواهم کرد که تو چه خوب از من مهمان نوازی کردی. کلید خانه ات را با اعتماد کامل به من دادی. گفتم می توانم به همه جا حتی به ایران تلفن بزنم. فردای آن روز حتی برای من نان سیاه و فول کورن تهیه کردی و از همه مهمتر حرمت و احترام مرا به عنوان یک زن در اوج عصبانیت و خشونت و تهدید حفظ کردی و هرگز کلامی تعرض آمیز و پراهانت به من نگفتم اینها برایم ارزش داشتند.

علی عزیز! این ننگ و بی آبرویی نیست که گلشا به خانه زنان برود. حتی جدایی او از تو فاجعه نیست. شما مجبور به تحمل همدیگر نیستید. این به معنای بد یا مقصر بودن هیچیک از شما نیست احترام به آزادی و خواسته های انسانها بالاترین نشانه عشق و محبت است. چه بسیار انسانهای شعورمند هستند که از همدیگر جدا شده اند ولی رابطه دوستانه و

صمیمانه ای با هم دارند. من امیدوارم چنانچه حتی گلشا از تو جدا شد با 20 سال خاطرات زندگی مشترک با هم دوستان خوبی برای هم باشید و من هم دوست هر دوی شما. ارتباط تو با عارفه نیز از نظر من ایرادی ندارد. من ترا هرگز به واسطه این رابطه عشقی و عاطفی علیرغم همسر داشتن محکوم نخواهم کرد. امیدوارم که این رابطه شما نیز همیشه بهتر و عمیق تر گردد و چنانچه هم میهمانی یا مراسمی بر پا کردید مرا دعوت کنید.

در آخر شاد خواهم شد که این گل سرخ را از من بپذیری و این جمله زیبا را که من بالای این کارت نوشته ام فراموش نکنی *Liebe und Freiheit sind Geschwister* عشق و آزادی خواهر و برادر یکدیگرند.

به امید دیدار و دوستی بیشتر و عمیق تر Ziba 4.05

نامه را با خوشحالی پست می کنم. احساس می کردم که آن در ادامه رابطه ما بی تأثیر نخواهد بود.

کم کم رفت و آمدم را به خانه بیشتر کردم. با هر بار رفتن ترس و وحشتم کمتر می شد. از فروزان جویای پیشامدهای نو می شدم ولی از علی و گلشا اصلاً خبری نبود. فروزان هم زندگی عادی خود را داشت. از اداره پلیس به من تلفن شده بود و می خواستند بدانند آیا من گلشا را دیده ام؟ تا مدتی آنها هم از گلشا خبری نداشتند.

من هر از چند گاهی با پلیس تماس می گرفتم. در یکی از این تماس ها بود که آنها گفتند همسایه ها گلشا را در خانه شان دیده اند. گویا او برای دیدن بچه ها آمده بود.

بعد از سه هفته ارژنگ از ایران برمی گردد. او حیران و متعجب از تغییر و تحولات در خانه می گوید: خوب، زیبا! دیوارها را هم رنگ می کردی!!! دیگه!!!

من ادامه می دهم: زیاد ذوق زده نشو! این ظاهرش. برو یخچال و فریزر را نگاه کن که مثل کون ملا تمیز و سفید شدند. اما وحشت نکنی! ها! از آن همه خالی در اونها!!

- آخ چه خوب! پس حالا حسابی جا دارم برای چیزهایی که از ایران آورده ام.

من هم خود را لوس کرده و می گویم: می بینی! خرابکاری هام هم خوبه! فلسفه زندگی ام اینجا هم خودش را نشون می ده. تازه کجاشو دیدی؟! گلدانها تو شوهر دادم، کارت پستالت

را بخشیدم، از خیرچند تا از شورت هایت هم باید بگذری. ولی نگاه کن! همه نقاشی هایت صحیح و سالم دارند به تو سلام می کنند. ارژنگ چاره ای جز خندیدن نداشت. مادر ارژنگ هم دو روز دیگر می آید و بعد شهناز. ماجرای من و ارژنگ و شهناز وارد فاز دیگری می شدند که من می بایست تصمیمات جدیدی می گرفتم. این داستان هم تکان و هلی شد برای من که زودتر به خانه ام برگردم. شعر "دیگر گدایی نمی کنم" در کتاب "بی بند و بار" من اثری از این دوران من می باشد.

پلیس هم بازگشت مرا بلامانع می دید. در خانه خودم علی دوست عربم محافظ و همراه من شده بود. علی عرب خریده‌ها و کارهای دیگرم را انجام می داد. در مواقع ضروری از خانه خارج می شدم. دیگر براحتی در را به روی کسی باز نمی کردم و اقدامات دیگری که بیشتر از نظر روحی برایم مؤثر بودند.

در این فاصله از پلیس مطلع شدم گلشا به خانه اش بازگشته و حالش خوب است. با شنیدن این خبر یاد حرف خانم پاکی در جامعه زنان افتادم که می گفت حالا تو برو خودت را فدا کن. دو روز دیگر این خانم به خانه اش برمی گردد و نه تنها مدافع شوهرش می شود بلکه مقابل تو خواهد ایستاد و بعید نیست فحش و بد و بیراه هم نثار کند. حرف خانم پاکی از تجارب و دیده های او در زندگی اش برمی خاست ولی من منطق او را قبول نداشتم. او می گفت چون گلشا در آینده چنین خواهد کرد پس کاری که من برای او می کنم بیهوده و نادرست است. نه! من بر مبنای احساس دلم و منطق وجودم حرکت کرده بودم و این برایم اصل بود نه عملکرد گلشا. من از گلشا هم انتظاری نداشتم چرا که او نیز بر مبنای همان اصلی حرکت می کرد که در وجودش بود. ما دو انسان متفاوت از هم بودیم.

بعد از مدتی، از دادگاه نامه ای دریافت می کنم. من می بایستی به عنوان شاکی و شاهد در محل و تاریخ تعیین شده ای حضور می یافتم. روز موعود من راهی دادگاه می شوم. فروزان نیز برای حضور در دادگاه نامه ای دریافت کرده بود. ما با هم در نزدیکی دادگاه قرار گذاشتیم. شوهرش او را همراهی میکرد و مرا علی عرب. حالت نگران و پریشان داشتند و از اینکه به دادگاه آمده بودند اصلاً راضی نبودند. برخوردشان با من هم گرم نبود. با پرسیدن علت روسری در سر فروزان متوجه شدم که ماه رمضان فرا رسیده و عده ای دوباره به یاد خدا و جهنم و بهشت افتاده اند.

وارد سالن دادگاه می شویم. در مواجهه با علی گُرد دچار بحران و لرزش می شوم ولی به جلو می روم و سلام کرده دستم را به سویش دراز می کنم. با خشم و غضب غیرغریب برایم، برسرمد داد می کشد: تو مرا به محکمه کشاندی! تو! تو! ببین من با تو چه خواهم کرد. هرکه را اِله (رها) کنم تو را اِله نخواهم کرد.

وای! باز دلم به تاپ و توپ افتاد. دوباره ترس و اضطراب عجیبی وجودم را احاطه کرد. تلاش می کردم هیچ برخورد تحریک آمیزی با علی گُرد نداشته باشم. آخر برای او هم این مسائل به اندازه کافی تروما و آسیب بوده است. تا علی عرب دوستم خواست با او وارد صحبت شود، علی گُرد گفت: هان! چیه؟ تو هم یکی دیگر از مردهای زیبا هستی؟

به سمت اتاق مذکور راهی شدم. در راهرو چشمم به گلشا افتاد. افسرده و آرام با حالتی نگران گوشه ای ایستاده بود. آنقدر نحیف و لاغر شده بود که گوئی 10 کیلوی دیگر نیز از دست داده بود. تا رو به گلشا سلام کردم، علی گُرد به سمتم خیز برداشت و فریاد کشید: تو به گلشا چی کار داری؟ حق نداری به زن من سلام کنی!

- من به گلشا سلام کردم نه به تو! او می تواند در این باره اعتراض کند نه تو!

با صدای بلندتر: حق نداری بگویی، فهمیدی؟! غضبناک بود اما تلاش می کرد خودش را در آن محیط کنترل کند. گلشا با ایما و اشاره و حالت التماس آرام گفت: خواهش می کنم! زیبا، کاری نداشته باش!

از آنها فاصله می گیرم. در درونم آشوب بود. ظاهراً محکم و قوی به نظر می رسیدم ولی کسی نمی دید در درونم چه درهم ریخته شده ام. چه خوب که باید کمی منتظر می شدم تا صدایمان کنند. به سمتی رفتم. چندین بار نفس عمیق کشیدم. علی عرب به دنبالم آمد. به او می گفتم مرا دلداری و قوت قلب دهد که مبادا در عملکردهایم متزلزل و مردد گردم. ممنون از او که چنین کرد و مرتب می گفت: زیبا! تو برحقی! موفق! علی گُرد هیچ کاری نمی تواند بکند. همه الان متوجه این ماجرا شده اند. من هم همیشه مدافع توام! و جمله همیشگی خود را تکرار میکرد مگه نگفتم که مرید توام، یادت نره! به همه تعریف خواهم کرد.

چه گرانبها و آرام بخش بودند این حرفهای علی عرب برای من در آن لحظه. گوئی آب خنکی بود برای وجود تشنه من. دستش را می بوسم و می گویم: علی! خیلی دوستت دارم

و هرگز این خوبی هایت را فراموش نخواهم کرد. به تو می گویند علی عرب بی سواد، سوسمار خور و من را مسخره می کنند که چرا دوستی مثل تو دارم. ولی تو گنجینه ای برای من و بدان که ترا با دهها حمیدهای روشنفکر ماب عوض نخواهم کرد.

حمید فرش فروش خوش تیپ، خوش بیان و همیشه با کت و شلوار، مبارز مجاهدی است با دکترای پزشکی که شغل فرش فروشی با بهای گران را به آلمانی ها پیشه کرده است. یک انقلابی بزرگ!!! در پای کامپیوتر در صندوقخانه خود که روزی دهها بار به اتفاق مریم رجوی رژیم ملاحا را سرنگون می سازند!! و فردای آن روز دوباره روز از نو روزی از نو!

این روشنفکر مبارز گرامی! به از نادر حامیان من علی عرب بی سواد!! دکه فروش که کارگر با وعده و وعیدش بود هشدار میداد که دوری کن از این ماجرا! این گردها خطرناکند و رحم و مروت ندارند. او حتی با آن نفس منفی اش بعید می دانست Jens به عنوان شاهد در دادگاه حضور یابد. ولی این علی عرب سوسمار خور با آن بی سوادی اش بی اعتناء به لاب لاب های روشنفکرانه او تصمیم اش را گرفته بود که با دفاع از حرکت من، حامی و همراه من شود. همانگونه که Jens هم چنین کرد.

بعد از 10 دقیقه وقتی دوباره به راهرو برمی گردم علی گرد آنجا نبود. او احتمالاً برای سیگار کشیدن به بیرون رفته بود. گلشا از این فرصت استفاده کرده و با التماس رو به من می گوید: زیبا! حرفهایت را پس بگیر خواهش می کنم! بگو! اشتباه بود. نگو مرا زده. خواهش می کنم شکایتت را پس بگیر! به فکر من و بچه ها را باش! خواهش می کنم. فروزان هم با تائید حرفهای گلشا ادامه می دهد: آره زیبا! اینها بچه دارند، حالا گلشا به خانه برگشته، هیچی نگو توی دادگاه!

- یعنی شما می گوئید من هرچه گفته ام بگویم دروغ بوده، اشتباه شده، این مسخره نیست؟ 5 ساعت در اداره پلیس بودن 7-8 صفحه پروتکل به همین راحتی همه اش اشتباه بوده؟ شما دیگر کی هستید؟ اصلاً امکان ندارد.

- به خاطر بچه ها! تو که گلشا و بچه هایش را دوست داری! علی دیروز خانه ما آمده

بود و...

- آهان پس بگو! حتماً از شما خواسته که به نفع او صحبت کنید! آره؟ من چرا راستی باید این حرف شما را قبول کنم؟ همین الان برخورد تهدیدآمیز دوباره او را ندیدید؟ او حتی به سلام کردن من به گلشا اعتراض می کرد. این فرد هنوز از درک اولیه ترین حقوق انسانی بی بهره است.

گلشا و فروزان هر دو: اما این بچه ها چی؟ به خاطر پاشیده نشدن خانواده!
 - فروزان تو با این روسری و روزه گرفتن مدعی راستی و درستی و راه حق هستی؟ اینها همه تظاهره، حداقل این ادعا را نکن و مثل آدمهای معمولی باش!
 و رو به هر دو می گویم: شما هر دو بره اید، قوزی، قوزی گلشا! می فهمی و همین طور هم خواهید ماند. من به شما کاری ندارم و هرطوری می خواهید باشید ولی من آنچه درست می دانم انجام می دهم. نهایتش اینه که علی مرا می کشد! شما هم یک روزی میمیرید من هم یک روزی.

اینجا شوهر فروزان ناراحت از حرفهای من می گوید: زیبا خانم! یعنی چه؟ می گوئی اینها بره اند، حق نداری به خانم من اهانت کنی!
 - من هنوز روی این حرفم هستم که چنین زنانی به مانند بره اند، یعنی از خودشان اراده و قدرت تصمیم گیری ندارند. حال این کلمه شما را ناراحت می کند یک کلمه دیگری با این محتوا انتخاب کنید. شاید بره ها هم به این حرف من اعتراض داشته باشند.

گلشا که می ترسید علی برگردد باز خواهش و التماس اش را تکرار کرد که زیبا به خاطر من و بچه ها شکایتت را پس بگیر! خواهش می کنم.
 احساس چندش و تنفر از این حالت و تکرار پیدا کرده بودم. با نگاهی اسفبار و لحن کمی تند در حالی که دستم را با حالت دوری از آنها حرکت می دادم گفتم: خواهش می کنم دیگر با من حرف نزنید. من یک کلام از آن وقایع را انکار نخواهم کنم و بعداز گفتن این حرف از آنها فاصله می گیرم.

بلاخره ما را به داخل اتاق دادگاه صدا کردند. فروزان در بیرون منتظر می ماند. علی عرب و شوهر فروزان می روند تا در قسمت شرکت کنندگان آزاد ناظر محاکمه باشند.

آقای قاضی روبروی من، در طرف چپ او خانم دادستان، در طرف راستش منشی دادگاه بود. علی کرد با یک مترجمی در قسمت راست نشسته بود. برای ما فارسی زبانان نیز مترجمی خوانده بودند. بعد از اولین سوال و جوابها قاضی رو به من می گوید شما احتیاج به مترجم ندارید. خودتان صحبت کنید. اما من از مترجم می خواهم که حضور داشته باشد تا در صورت لزوم با هم مشورت کنیم.

قاضی تمام پروتکل را مطالعه کرده بود با این حال از من دوباره مایه را جویا شد. علی عصبانی و غضبناک به من نگاه می کرد. بعد، از من و علی درباره صحت گفته های من سوال شد. او با عصبانیت گفت اینها همه دروغند. این خانم بیخود وقت دادگاه را گرفته است. او مسائل را به این ربط می داد که من با چندین مرد ارتباط دارم و در ضمن از دولت پول می گیرم. خوشبختانه از آنجایی که مسائل من برای دیگران از جمله ادارات دولتی آلمان نیز پوشیده نبود، او نمی توانست نقطه ضعفی را از من نشان دهد. او همچنان در فضای کشورهای جهان سوم مثل ایران و ترکیه بود که ارتباط یک زن با چندین مرد را گناه و جرم می دانند. در پاسخ به او قاضی متذکر می شود آقای محترم لطفاً وارد این مسائل نشوید و به سوالاتی که مربوط به موضوع می شوند بپردازید.

وقتی من انکار او را درباره مسائل مربوطه می بینم گفتم آقای قاضی! ایشان همین چند دقیقه پیش نیز در بیرون سالن در برابر دیگران مرا تهدید کردند. گلشا و فروزان نیز در غیاب او از من خواهش و التماس کردند که شکایتم را پس بگیرم و از گفته های قبلی ام بگذرم. اینها ناشی از چی هستند؟

و ادامه می دهم: آقای قاضی و خانم دادستان! من نه فامیل و نه از نزدیکان گلشا هستم. در این مساله هم به هیچ عنوان ذینفع نمی باشم. تنها انگیزه من دفاع از حقوق انسانی است. چرا باید این زن از ترس شوهرش نتواند به من سلام کند یا التماس کند من شکایتم را پس بگیرم اینها جز ریشه در روش و برخورد دیکتاتورمابانه علی دارد؟

قاضی از علی می پرسد: آیا شما چنین رفتاری را در بیرون با او داشته اید؟
علی گفت: من نمی خواهم که زیبا به خانم من سلام کند یا با او کوچکترین ارتباطی داشته باشد.

قاضی (با اعتراض): شما هنوز متوجه نشده اید که هر انسانی برای خودش حق دارد و خودش می تواند تصمیم بگیرد. شما چطور به خودتان اجازه می دهید چنین رفتاری داشته باشید؟

در ادامه جلسه قاضی رو به من می پرسد: آیا شما به علی نامه ای نوشته اید؟ و متن نامه را می خواند. من با تعجب و خوشحالی می بینم این همان نامه من با کارت پستال گل سرخم هست که علی آنرا برای تبرئه خودش به دادگاه نشان داده است.

قاضی نامه را می خواند و در یک جایی قطع می شود. من در آن لحظه متوجه نمی شوم علی صفحه بعدی را که در رابطه با عارفه بوده پاره کرده و فقط قسمت اول را به قاضی داده است. او در دادگاه بالکل وجود عارفه را منکر شد. او باز هم در همان تصورات جهان سومی خودش بود که شاید اقرار به آن جرم و گناه برای او باشد.

من در پاسخ به قاضی درباره سوال او از آن نامه می گویم: همانطور که از محتوای نامه بر می آید من کدورت و دشمنی خاصی با علی ندارم. علی در آن زمانی که من خانه اش بودم جنبه های مثبتی نیز از خودش نشان داد و این نامه اشاره به آن دارد. من تمام محتوای آن نامه را تأیید می کنم. اما آنچه من هم اکنون بر آن تأکید و امید دارم اینست که حداقل علی به این رسیده باشد که از من معذرت خواهی کند و اقرار کند رفتار او اشتباه بوده. این می تواند نشانه قدم مثبت او باشد. قاضی و دادستان از صحبت های من خوششان آمده بود و با حالت و رفتار خود برخوردهای من را تأیید می کردند.

در اینجا علی با عصبانیت می گوید: آقای قاضی من از شما و این دادگاه معذرت خواهی می کنم ولی از زیبا هرگز! زیبا با این کارش هم وقت شما را گرفته و هم وقت ما را. او چون بیکار است این کارها را می کند.

من رو به دادگاه می گویم: متاسفم! من دیگر در برابر صحبت های ایشان حرفی ندارم و شما خودتان می توانید با توجه به تمام شواهد قضاوت کنید. رئیس دادگاه و دادستان از من تشکر کرده و فروزان را صدا می کنند. من در جایگاه ناظران آزاد کنار علی عرب تماشاگر مابقی ماجرا می گردم.

قاضی از فروزان سوال می کند که آیا او شاهد صورت ورم کرده و کتک خورده گلشا بوده؟ مترجم برای او ترجمه می کرد. فروزان با نگاهی به علی به تته پته می افتد و

میگوید: نه! من متوجه نشدم. او در پاسخ به سوالات دیگر طوری صحبت کرد که به ضرر علی نباشد و این متناقض با واقعیات و گفته های قبلی او بود. برای قاضی و دادستان تمام ماجرا و نیز ترس و دروغ او مثل روز روشن بود. اینجا خانم دادستان عصبانی شده و میگوید: شما چرا حقیقت را نمی گوئید؟ از چه میترسید؟ از تهدید های ایشان؟ حرفهای شما کاملاً متناقضند.

علی عرب که کنار من در قسمت ناظران آزاد نشسته بود یک دفعه از جای برمی خیزد و بلند می گوید: این خانم مسلمان و مؤمن است، به قرآن قسمش دهید آنوقت راست می گوید. اینها از قرآن می ترسند.

قاضی به علی عرب اعتراض می کند که شما مورد سوال قرار نگرفته اید، لطفاً سر جای خود بنشینید. شما در آن قسمت فقط می توانید تماشاگر باشید.

با توجه به این مسائل و عدم اقرار درست فروزان قاضی جلسه دیگری را تعیین می کند و از من می پرسد آیا شاهدان دیگری در این ماجرا بوده اند یا نه؟ من اسم Jens و کریمه را می دهم. قاضی آدرس و مشخصات Jens را از من می گیرد و ختم جلسه اعلام میشود. من بسرعت و علی عرب بدنبالم دادگاه را زود ترک می کنیم.

بعد از مدتی Jens به دادگاه احضار می شود و اظهارات خود را بیان می کند. برای دادگاه در واقع همه چیز روشن بود ولی برای تکمیل پرونده اظهارات او را نیز لازم می دانستند. حال باید منتظر نتیجه و تصمیم دادگاه می شدیم.

بعد از چند بار تلفن و پیگیری و اعتراض به اینکه من نیز به عنوان یک فرد درگیر در ماجرا و نه صرفاً شاهد، حق دانستن نتیجه دادگاه را دارم بلاخره نامه ای با این مضمون دریافت می کنم.

خانم زینب معمار نوبری

در رابطه با عمل قابل مجازات آقای علی به اطلاع می رسانیم که ایشان به علت ضرب و جرح همسرشان و تهدید ایشان و شما به چهار ماه زندان محکوم می شوند. اجرای این حکم برای دو سال حکم تعلیقی موکول گردیده است. این حکم از نظر قانونی تحکیم شده می باشد.

با سلام های دوستانه

من دیگر علی و خانواده او را ندیدم تا اینکه روزی از آشنائی دیگر، او هم کرد ترکیه ای شنیدم که علی در یک تصادف رانندگی شدیداً مجروح شده و مدتهاست در بیمارستان بستری می باشد. آدرس بیمارستان را از او گرفتم می دانستم ملاقات من نه برای او و نه سلامتی اش خوب خواهد بود. از اینرو از Jens خواستم که او به ملاقاتش برود.

Jens در ملاقات با او وضعیتش را از نظر جسمی و عصبی بسیار دراماتیک دیده بود. علی Jens را به جا آورده بود و از او برای ملاقاتش تشکر کرده بود ولی باز تأکید کرده بود که نمی خواهد زیبا را ببیند.

علی عرب هم که از تصادف او باخبر می شود تمایل نشان می دهد به ملاقاتش برود. من با استقبال از این امر، گلدان زیبایی برای او می فرستم. علی کرد از آمدن علی و نیز از برای گل از او تشکر می کند.

موقع خداحافظی او از علی عرب شماره تلفن اش را می پرسد و در حال نوشتن شماره رو به علی می گوید: جلوی شماره نوشتم علی زیبا! درسته؟ علی عرب می خندد و می گوید: درسته! علی زیبا! این گل را هم زیبا داده!

آخرین بار چند هفته پیش در فروشگاه بزرگ نزدیک خانه یکدفعه روبرویم علی کرد را می بینم. او متوجه من نمی شود. حالش خوب بود و جسماً هم بسیار خوب به نظر میرسید. خوشحال بودم که او را سالم و سرحال می بینم اما هنوز ترس داشتم که به او نزدیک شوم.

Ziba

01.03-200

<http://home.arcor.de/ziba-nawak>

zibanawak@gmail.com